





بہ نو آمدی ...

فاطمہ احمد پور

سرشناسه: احمدپور، فاطمه، ۱۳۴۴ -

عنوان و نام پدیدآورنده: تو آمدی... / فاطمه احمدپور

مشخصات نشر: قم: انتشارات امتداد حکمت، ۱۴۰۲

مشخصات ظاهری: ۹۵ ص.؛ مصور (بخشی رنگی)

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۴۲-۲۴۶-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: فتوحی، نجف‌قلی، ۱۳۳۴ - ۱۳۶۴.

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان --

خاطرات

موضوع: Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Martyrs -- Diaries

موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات

موضوع: Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries

رده‌بندی کنگره: DSR ۱۶۲۶

رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۹۳۱۵۱۳۷

ولادت ۲۰۰۰ء

پدیدآورنده: فاطمہ احمد پور
 طراحی متن و صفحہ آرائی: علی کسرائیان
 قطع کتاب: رقعی
 ناشر: انتشارات امتداد حکمت
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۴۲-۲۴۶-۱
 نوبت چاپ: اول، تابستان ۱۴۰۲
 شمارگان: ۱۰۰ جلد
 بہا: ۷۰,۰۰۰ تومان

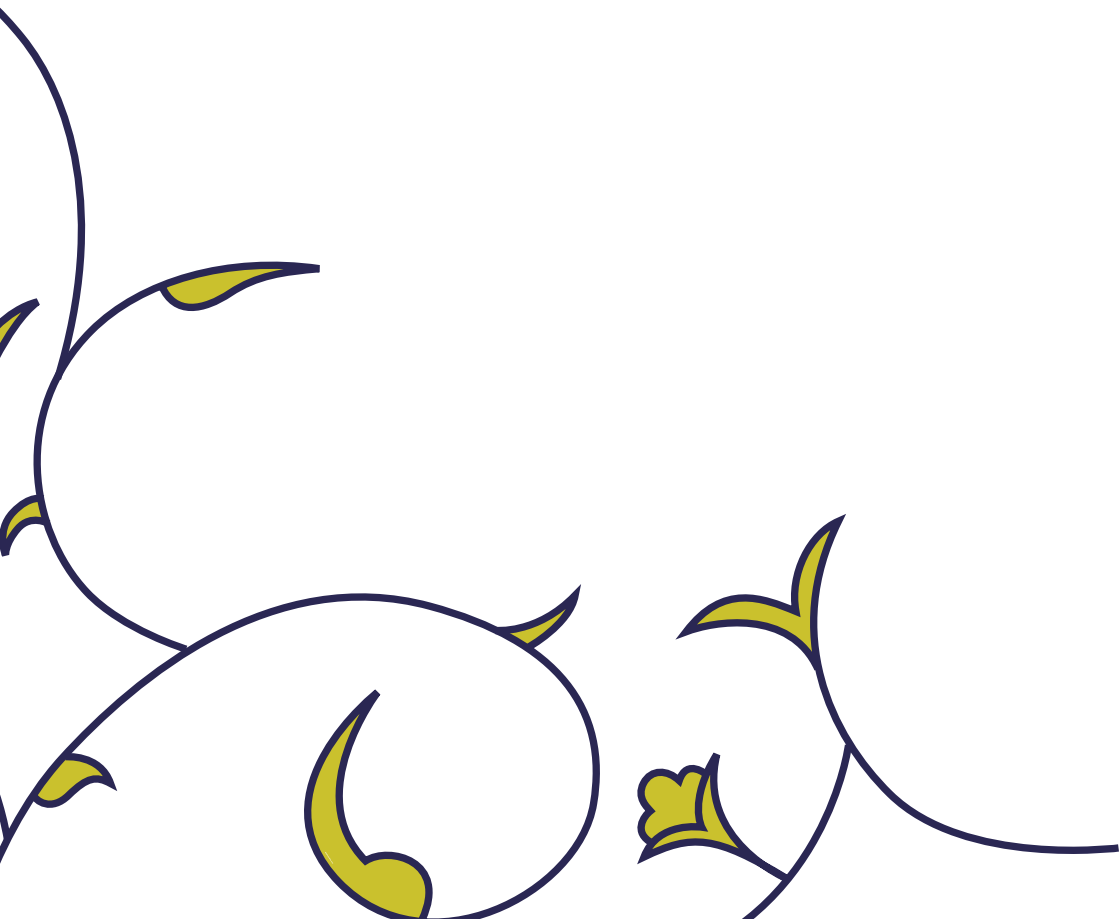


انتشارات امتداد حکمت: ناشر

تماس با ناشر:

۶۴۷۳ ۴۹۵ ۰۹۳۶: آقای محمد قمی اوایی
 ۱۱۰۵ ۸۲۷ ۰۹۹۲

کلیہ حقوق مادی و معنوی برای انتشارات امتداد حکمت محفوظ است
 و ہرگونہ سوء استفادہ و فروش بہ غیر پیگرد قانونی دارد.



فهرست مطالب

۱۵	نورسیده
۱۷	حضور دلنشین
۱۹	سر مرد
۲۰	شال گردن خونین
۲۲	عاشق پرواز
۲۳	پیرو مراد من
۲۴	مهر دیرینه
۲۵	به احترام پدر شهید
۲۶	نجوا
۲۷	چشمان بیدار او

- ۲۸ روزها را می‌شمردم.
- ۲۹ اشک‌های پنهانی
- ۳۰ عاشقانه‌های او
- ۳۱ شیرین‌ترین ایام
- ۳۲ احساس تکلیف
- ۳۳ به عمو التماس کردم
- ۳۵ دیدار مادر
- ۳۶ سخاوت
- ۳۷ قهرمان زندگی من
- ۳۹ دیدار
- ۴۰ سوغات جبهه
- ۴۱ تشویق به امر خیر
- ۴۲ اشک‌های پسر
- ۴۳ میهمان
- ۴۴ برکه مختار
- ۴۵ نزارهای هولناک

- ۴۶..... رشادت
- ۴۷..... تاسوعای طبور
- ۴۹..... دلگرمی بزرگ من
- ۵۰..... نیایش عاشقانه
- ۵۱..... به دنبال او می‌گشتم
- ۵۲..... جوانمرد
- ۵۳..... شب طوفانی
- ۵۵..... مأموریت در خاک دشمن
- ۵۶..... باران موشک
- ۵۷..... فجر خونین
- ۵۹..... دایی اُغلو
- ۶۰..... معبر خونین
- ۶۱..... سرما بیداد می‌کرد
- ۶۲..... سنگ‌های ما
- ۶۳..... در انتظار شهادت

- ۶۴..... پرواز تا بی نهایت
- ۶۵..... خواب دیدم.
- ۶۶..... تنها یک گزینه
- ۶۷..... در انتظار شهادت
- ۶۸..... نگرانش بودم.
- ۶۹..... اسم مورد علاقه او
- ۷۰..... او می آید
- ۷۱..... بوی عطر او
- ۷۲..... گمشده‌ی من
- ۷۳..... یک هفته در تب سوختم
- ۷۵..... به دنبال او
- ۷۶..... مسافران ره عشق
- ۷۷..... میهمان
- ۷۹..... ناگفته‌های من
- ۸۰..... وصیتنامه شهید
- ۸۳..... تصاویر



پشگنار



شناسنامه شهید

شهید نجف قلی فتحی

تاریخ تولد: ۱۳۳۴/۱۰/۱۲

رده ی اعزام: پاسدار

مدرک تحصیلی: ابتدایی

دوره های تخصصی: چتربازی

قابلیت بارز جنگی: آرپی جی زن

تاریخ شهادت: ۱۳۶۴/۱۱/۲۷

مدت مفقودیت: ده سال

محل دفن: صحن امامزاده محمد، روستای ماریان



«تولد، ستاره‌ای که پرتو نورش عرصه‌ی زمان را در می‌نوردد و زمین را به رب الارباب اشرف می‌بخشد.»

شهید آوینی

فرامدی ...

چه زیباست تجلی‌ی دستان مهربان خدا را در دامان طبیعت دیدن.
چه دلنواز و شیرین است طنین گوش‌نواز چشمه در گوش سنگ و نجوای
سبز گیاه در دل خاک.
چه دلنشین مردمانی هستند مردمان عشایر.
مردمانی با دل‌هایی به وسعت و بیکرانگی دشت و نگاهی به گرمی انوار
خورشید آنان که زندگی، عشق و بودن تنها در آغوش طبیعت برایشان معنا
می‌شود و مخلصانه در محضر این پیرطریقت زانوی ادب به زمین می‌نهند.
نیک‌مردمانی که هر روز مشق کوچ می‌کنند و خوب می‌دانند که زندگی
سفر کوتاهی ست و دنیا جای ماندن نیست.
از دل پاک این قوم، مردانی پا گرفته‌اند که جنس‌شان از جنس خورشید
است: گرم و دلنشین.
صلابت‌شان از کوه نشانه دارد و پاکی‌شان یادآور چشمه‌های بکر
کوهستان است.

مردانی که از شب نمی‌هراسند و در هنگامه‌ی تاراج عشق بی‌باکانه دل
به دریا می‌زنند.

زنان این طایفه از تبار مهر و دردند و با صبر و شکیبایی خویشی نزدیکی
دارند، آنان لیلاًگونه به انتظار خورشید می‌نشینند و عشق هر لحظه به تبرک
قدوم مبارکشان قیام می‌کند.



تو آمدی ...



«ما همه‌ی افق‌های معنوی انسانیت را در شهدا تجربه کردیم، ما ایثار را دیدیم که چگونه تمثّل می‌یابد.»

شهید آوینی

نورسیده

شب چادر سیاهش را بر سر عالم کشیده بود. سه شبانه روز باران قطع نشده و زمستان حضور خود را با بارش بی‌وقفه به رخ زمینیان می‌کشید. زنان چراغ‌های بر ساعتی^۱ در دست از چادرهایشان به خیمه امیربگ^۲ در رفت‌وآمد بودند.

قمر^۳ از سرشب حالش خوب نبود و درد داشت. بچه‌ها را به چادر پدرش غلام حسین فرستاده بود.

گاهی رعد و برق سینه‌ی تنگ آسمان را می‌شکافت. امیر ناظر زمین‌های کشاورزی بود و آن شب تصادفاً در اوبه^۴ حضور داشت.

۱. چراغ بر ساعتی : فانوس

۲. امیربگ: پدر گرامی شهید

۳. قمر: مادر بزرگوار شهید

۴. اوبه: مکانی که طایفه چادرهای خود را برپا ساخته و در آنجا زندگی می‌کنند.

امیر بگ اطراف خیمه‌ها بی‌اعتنا به بارانی که حسابی خیسش کرده بود می‌گشت و برای سلامتی قمر و بچه‌ای که در راه بود زیرلب دعا می‌کرد. شب به نیمه نرسیده بود

که صدای گریه‌ی نوزاد با صدای شرشر باران در هم آمیخت. ننه‌ی باباعلی^۱ چادر جلوی خیمه را بالا زد و با خوشحالی به امیر گفت:

- مُشْتَلِقُ^۲، امیر بگ مشتلق! من یک بند خارک^۳ مشتلق می‌خوام. بچه پسر است.

امیر در حالی که نفس راحتی کشید سه بند خارک به ننه‌ی باباعلی هدیه داد.

نام این مهمان نورسیده را گذاشتند: نجف قلی

گل صنم فتحی

خواهر شهید

۱. ننه بابا علی: ماما یا قابله‌ی طایفه بود که در وضع حمل زنان آنها را مساعدت می‌کرد.

۲. مشتلق: مزدگانی که در برابر رساندن خبری خوش دریافت می‌گردد.

۳. خارک: نوعی خرما



حضور دلنشین

نسبت به سایر همسالانش زودتر سوارکاری را یاد گرفت. وقتی به او می‌گفتند: نجف قلی سوار اسب نشو، زمین می‌خوری، با اعتماد به نفس جواب می‌داد: زمین خوردم، دوباره بلند می‌شم.

از همان کودکی شجاعت چشمگیری داشت. حتی از حیوانات هم نمی‌ترسید. در بین ساکنین ایل به سر نترس و توکل بالایی که داشت معروف بود.

سرگرمی‌اش کمک به دیگران بود. وقتی برای چراندن گوسفندان به صحرا می‌رفت، دست خالی بر نمی‌گشت و مقداری هیزم هم با خود می‌آورد. حتی در دوشیدن گوسفندان مرا دست تنها نمی‌گذاشت.

با وجود سن کمی که داشت حضورش باعث دلگرمی همه بود.

گل صنم فتحی

خواهر شهید



«یاران پای در راه نهیم که این راه رفتنی است، نه گفتنی...»

شهید آوینی

سر مرد

برخلاف برادران دیگرش، خیلی پرجنب و جوش بود. شجاعت و دلاوری چشمگیری داشت. در بازی‌های دوران کودکی همیشه بازی بر روی،
دستان نجف می‌چرخید.
گروهی که نجف در آن قرار می‌گرفت برنده‌ی بازی بود. همه می‌گفتند:
نجف سر مرد^۱ است.

غلامرضا میرزایی
هم‌رزم شهید

۱. سر مرد: کسی که دارای شهامت، مروت و جوانمردی است.



شال گردن خونین

زمستان بود. هر روز که می‌گذشت مردم شهرهای بیشتری به دریای پرتلاطم انقلاب پیوسته و دست به تظاهرات و راهپیمایی می‌زدند. مدارس هم با هماهنگی یکدیگر به خیابان‌ها آمده و با سایر مردم همراه می‌شدند. شوروشوق عجیبی در همه مخصوصاً در ما نوجوانان به وجود آمده و دنیای مان رنگ تازه‌ای به خود گرفته بود. در مرکز شهر ما فلکه‌ای هست که آن زمان مجسمه‌ی شاه در وسط آن قرار داشت. این میدان به فلکه شاه معروف بود. تظاهرات و اعتراضات معمولاً در اطراف آن انجام می‌شد.

آن روز وقتی به نزدیکی فلکه رسیدیم، نیروهای ارتشی که گویا حدس زده بودند مردم قصد فروانداختن مجسمه را دارند، ابتدا شروع به تیراندازی هوایی کرده و با باتوم به جان تظاهرکنندگان افتادند. هر کسی به سمتی می‌دوید. فریاد الله اکبر همراه با نفیر گلوله‌ها در فضا می‌پیچید. خیلی ترسیده بودم. کوچه و خیابان‌های شهر برایم آشنا نبود. به همراه عده‌ای از مردم به سمت بازار قدیمی شهر دویدم. این محله دارای کوچه و پس‌کوچه‌های زیادی است. به هر کوچه‌ای که روبه‌رویمان می‌دیدیم، پناه می‌بردیم. صدای تپش قلبم را به خوبی می‌شنیدم. داخل کوچه‌ی باریکی پیرزنی درب خانه‌ی خود را باز گذاشته بود تا به تظاهرکنندگان پناه دهد.

با دیدن درب خانه نور امیدی در دلم به وجود آمد. همراه با بقیه سراسیمه خودمان را به داخل حیاط خانه انداخته و به زیر درختان باغچه خزیدیم. قبل از ما افراد دیگری در آنجا پنهان شده بودند. نفس نفس زدنم که آرام شد، در بین آنها چشمم به عمویم نجف قلی افتاد که با شال گردنی خون‌های سرش را پاک می‌کرد.

به سمت او رفتم. با سربازها درگیرشده و سرش آسیب دیده بود. عمو، سر خونینش، شال گردن مشکی که به دور گردن داشت، مرا به یاد قهرمانان نوحه‌های روز عاشورا می‌انداخت. نوحه‌هایی که مداح از سر دل دادگی می‌خواند و وقتی با بوی اسپند و عود در هم می‌آمیخت، عشق را در دل‌ها زنده می‌کرد.

آن روز مجسمه‌ی شاه برای همیشه به زمین افتاد و عمو نجف، من را تا خانه همراهی کرد.

صفدر فتحی

پسربرادر شهید



عاشق پرواز

دوران سربازی چترباز بود. با رشادت و تهور چشمگیری که از خود نشان داد، موفقیت‌های زیادی به دست آورد. روحیه نظامی‌گری و خلاقیتی که در به‌کارگیری تکنیک‌های جنگی داشت، قابل تحسین و زبانزد همگان بود.

یعضی از چتربازان زمان پریدن از هواپیما آن‌چنان اضطراب داشتند که باید آنها را با هل دادن به بیرون از هواپیما پرت می‌کردند، اما نجف می‌گفت: ای کاش هواپیما بیشتر اوج بگیرد تا از ارتفاع بیشتری پریدن را تجربه کنیم.

غلامرضا میرزایی
هم‌رزم شهید



پیر و مراد من

آشنایی ما از زمین فوتبال شروع شد. شلوار زرد بسیجی، پوتین و چفیه‌ای به دور گردن، هیبتی که برای همیشه در خاطر جانم نقش بسته.

وقتی از دور، موتور تریل زردرنگش را می‌دیدم، قلبم از شوق لبریز می‌شد. نجف برای من در حکم یک پیر و مراد بود و برای او احترام قلبی خاصی قائل بودم.

جنگ بالا گرفته بود که به پیشنهاد نجف برای عضویت در سپاه پاسداران ثبت نام کردیم.

مدتی نگذشت که گزینش، تکمیل پرونده و گذراندن دوره‌های آموزشی مربوطه صورت گرفت و هر دو به جبهه کردستان اعزام شدیم.

غضنفر حیدری

هم‌رزم شهید





«جاذبه‌ی خاک به ماندن می‌خواند و آن عهد باطنی به رفتن، عقل به ماندن می‌خواند و عشق به رفتن. ... واین هر دو را خداوند آفریده است تا وجود انسان در آوارگی و حیرت میان عقل و عشق معنا شود.»

شهید آوینی

مهر دیرینه

از نخستین روزهای کودکی همیشه مهر پسرعمه را در دل داشتم. شخصیت و رفتارش طوری بود که از او برایم اسطوره‌ای قابل تحسین ساخته بود.

وقتی عمه من را برای نجف خواستگاری کرد، قند توی دلم آب شد. از خدا خواستم که عمویم به این وصلت راضی شود!^۱
با اصرار و پا فشاری‌های عمه، عاقبت عمو هم با گذاشتن شروطی رضایت داد و من و نجف نامزد شدیم.

علیا پارسازاده

همسر شهید

۱. به دلیل فوت پدر، سرپرستی ایشان با عمویشان بوده.



به احترام پدر شهید

به مرخصی آمده بود تا سوروسات عروسی را برپا کند.

سه، چهار روز نگذشته بود که خبر شهادت شهید فرصت را به خانواده اش دادند. اهالی روستا نمی دانستند، اما نجف تا از این موضوع مطلع شد تصمیم گرفت به جبهه برگردد.

بلافاصله حاجی درویش^۱ با او صحبت کرد و به نوعی نجف را تکلیف نمود که باید بماند و حتماً مراسم عروسی را برگزار کند.

او که به سختی و به احترام پدر شهید متقاعد شده بود که بماند، برای برگزاری مراسم عروسی شرط‌هایی گذاشت. وقتی که اولین شب زندگی مشترکشان کت و شلوار دامادی دست نخورده باقی ماند، وقتی با همان لباس معمولی و چفیه‌ای برگردن، آن هم بعد از شرکت در مراسم زیارت عاشورا^۲ به نزد عروس خود رفت، هیچ کس تعجب نکرد.

غلامرضا میرزایی
هم رزم شهید

۱. حاجی درویش: پدر بزرگوار شهید فرصت

۲. مراسم زیارت عاشورا: در شب عروسی شهید فتحی مراسم زیارت عاشورا در منزل شهید فرصت برگزار شد.



نجوا

زمانی که نماز می‌خواند، آنچنان تواضع قابل تحسینی داشت که هر بیننده‌ای را مجذوب خود می‌ساخت. همیشه به این حال خوشش غبطه می‌خوردم. خیلی دلم می‌خواست بدانم نجف به خدایش چه می‌گوید.

علیا پارسازاده

همسر شهید



«پندار ما این است که ما مانده‌ایم و شهدا رفته‌اند. اما حقیقت آن است که زمان ما را با خود برده و شهدا مانده‌اند.»

شهید آوینی

چشمان بیدار او

احساس مسئولیتی که نسبت به دیگران داشت چشمگیر بود. زمانی که روستا درگیر جنگ و دعوای طایفه‌ای بود، شب‌ها برای کنترل امنیت اهالی، خواب را از چشم خودش گرفته و به گشت‌زنی در روستا می‌رفت.

گل صنم فتحی، خواهر
شهید



آمادی...



روزها را می‌شمردم

حیدرقلی^۱ که شهید شد دیگر آرام و قرار نداشت. تغییری که در حالات و روحيات او به وجود آمد توجه اطرافیان را به خود جلب می‌کرد.

شهادت حیدرقلی مشوق بزرگی برای شروع خدمت نجف در سپاه پاسداران شد. بعد از آن دیگر کمتر او را می‌دیدم. بیشتر روزها را در جبهه بود و این من بودم که برای آمدنش روزها را یکی یکی می‌شمردم.

علیا پارسازاده

همسر شهید

۱. شهید حیدرقلی فتیحی برادرزاده نجف است که در عملیات آزادسازی خرمشهر به شهادت رسید.



«ما از مرگ نمی‌هراسیم که مرگ ما شهادت است.»

شهید آوینی

اشک‌های پنهانی

وابستگی عاطفی عمو و حیدرقلی زبانزد خاص و عام بود. بیشتر وقت‌شان را با هم می‌گذراندند. اما وقتی حیدر در عملیات آزادسازی خرمشهر شهید شد، عمو در جبهه‌ی دیگری بود. با شنیدن خبر شهادت برادرم، بلافاصله خودش را به ما رساند.

غم و اندوه عمو نجف چیزی نبود که بتواند پنهانش کند، اما اشک‌هایش را چرا. من می‌دیدم که دور از چشم بقیه وقت‌وبی‌وقت به سر مزار حیدر رفته و بغض فروبرده‌اش را آرام‌آرام می‌بارد.

صفدر فتحی

پسربرادر شهید



«تقوا است که انسان را به اخلاص می‌رساند و با اخلاص درهای حکمت نیز بر قلب گشوده می‌شود.»

شهید آوینی

عاشقانه‌های او

وقتی برایم گفتم: که عاشقانه لباس سبز سپاه را دوست داشته و شب‌های عملیات برایش شب شادی و سرور است، وقتی که گفتم: شهادت برایش آرزویی شیرین و دلپذیر است که مشتاقانه به دنبالش می‌باشد، به حال خوبی که داشت غبطه خوردم و دلم نیامد که دل خوشی‌های زیبا و با ارزشی را که داشت از او بگیرم.

با لبخند و سکوت موافقت خود را از عضویت دائمی او در سپاه پاسداران نشان دادم.

علیا پارسازاده

همسر شهید



شیرین ترین ایام

نجف ارادت خاصی به آیت الله نسابه داشت. مدتی مأموریت حفاظت از منزل ایشان را به عهده داشتیم. البته به جز ما پاسداران دیگری نیز این شرف حضور را داشتند. رفت و آمد ما، مسیری که طی می کردیم و حضورمان در منزل این عالم عالیقدر یکی از خاطره انگیزترین و شیرین ترین دوران خدمت ما بود.

آیت الله سید محمدعلی نسابه مجتهد بزرگ، عالم ربانی و یار دیرین امام و انقلاب، از مفاخر داراب و زرین دشت بود که در شب اول محرم سال ۱۳۶۹ هجری شمسی به لقاء الله پیوست. روحش شاد.

غضنفر حیدری

هم رزم شهید



آرامی



احساس تکلیف

بعد از ازدواج، بارها و بارها اطرافیان به او می‌گفتند: نجف تو تازه عروسی کرده‌ای. زنت تنهاست، کمتر به جبهه برو.
در جواب می‌گفت: اگر من و امثال من جبهه‌ها را پر نکنند، چه کسی در مقابل دشمن بایستد؟

گل صنم فتحی

خواهر شهید



« رنگ تعلق است و بی رنگی در نفی تعلقات.

شهید آوینی

تأمیدی...

به عمو التماس کردم

بعد از شهادت حیدر خیلی مشتاق رفتن به جبهه بودم. ولی با توجه به جَوّی که بر خانه وجود داشت، مطمئن بودم که با مخالفت مادر و خواهرانم روبه‌رو خواهم شد.

سال ۶۲ دور از چشم همه با یکی از دوستانم برای اعزام به جبهه ثبت نام کردم.

شبی که فردای آن اعزام بود، دوستم به خانه‌ی ما آمد. هر دو روی پشت بام خوابیدیم و بعد از اذان صبح، طوری که کسی بیدار نشود، از پشت بام به داخل کوچه پریده و خود را به کاروان اعزام رساندیم. خیلی دلهره داشتم و با بی‌تابی این‌طرف و آن‌طرف را نگاه می‌کردم، مبادا مادرم بیدار شده و به دنبالم بیاید. دلم می‌خواست زودتر حرکت کنیم تا دست هیچ‌کس به من نرسد. مینی‌بوس که به راه افتاد، نفس راحتی کشیدم.

چند روز از اسکان ما در مقر شهید بالادست در نزدیکی اندیشک

می‌گذشت و همگی در انتظار رفتن به خط مقدم بودیم. عصر بود. داخل چادر به همراه چند رزمندوی جنگ می‌نشستیم که یکی از دوستانم بیرون از خیمه صدایم زد.



وقتی بیرون رفتم خیلی جا خوردم و عمو بیخف با لباس فرم سپاه محکم و استوار جلویم ایستاده بود. تا آخر ماجرا را خواندم. عمو بغلم کرد و گفت: مادر و خواهرانت خیلی بی‌قراری می‌کنند و از من خواسته‌اند که هر جور شده تورا پیدا کرده و برگردانم.

عمو حتی نامه‌ی کتبی هم برای برگرداندن من از سپاه گرفته بود.

تاب نیاوردم و شروع کردم به التماس کردن و او را به خاک حیدر قسم دادم. از عمو خواستم به مادرم بگویند که مرا ندیده. او که علاقه‌ی زیادی به من داشت، در برابر اصرار و التماس‌های من تسلیم شد و رفت. با رفتن او برگ سبز دیگری در دفتر خاطراتم برای همیشه به جا گذاشت.

صفدر فتحی

پسربرادر شهید



دیدار مادر

با من و مادرش طوری رفتار می‌کرد که هرکدام از ما خودش را عزیزترین فرد زندگی نجف می‌دانست.

یک خانه بین منزل ما و خانه‌ی عمه فاصله بود. اما چون دیوارهای حیاط خانه‌ها خیلی کوتاه بود، به حیاط خانه‌ی یکدیگر دید داشتیم. بیشتر وقت‌ها می‌دیدم که نجف از جبهه می‌آمد و با همان ساکی که در دست داشت، اول به دیدن مادرش می‌رفت.

علیا پارسازاده

همسر شهید



سخاوت

به مرخصی که می‌آمد، دنیایم رنگ دیگری می‌گرفت و قلبم از شادی لبریز می‌شد. شوخ‌طبعی و بذله‌گویی‌های نجف، دلتنگی روزهای تنهایی و دوری را از یادم می‌برد.

سخاوت و دست‌ودل‌بازی او زبانزد همه بود. در دوران بارداری‌ام هنوز روستا برق نداشت. وقتی از سرکار بر می‌گشت قالب یخ بزرگی می‌خرید و علاوه بر خودمان بین همسایه‌ها تقسیم می‌کرد. کافی بود اسم چیزی را بیاورم، تمام تلاشش را می‌کرد تا آن برایم را فراهم کند.

علیا پارسازاده

همسر شهید



«انسان در درون خودش زندانی است. اما این زندان نفس را می‌توان آن همه وسعت بخشید که آسمان و زمین را در برگیرد.»

شهید آوینی

قهرمان زندگی من

چهار روز باران یکسره باریده بود، ولی ما حتی تصور این‌که آخر هفته را در شهر بمانیم به مَحْیَله مان هم راه نمی‌دادیم. از روز شنبه که به داراب می‌آمدیم برای رسیدن پنج‌شنبه و رفتن به خانه، روزشماری می‌کردیم و امروز پنج‌شنبه بود. روستای ما فقط یک مدرسه‌ی ابتدایی داشت و ما مجبور بودیم برای ادامه‌ی تحصیل به شهر بیاییم.

ظهر با تعطیلی مدرسه به سمت روستا راه افتادیم. هر چهارپنج‌نفرمان می‌دانستیم که با سیل به راه افتاده ماشینی تردد نمی‌کند و باید از روی کوه‌های اطراف شهر و پیاده خود را به روستا برسانیم.

مقداری که از شهر دور شدیم، به یک آبگیر بزرگ برخوردیم. همه جا را آب فراگرفته بود. هر چه چشم کار می‌کرد آب بود و سیلی که می‌خورشید. غروب نزدیک می‌شد. وحشت و دلهره به دلم چنگ می‌زد. مطمئن بودم که بقیه هم حال‌شان بهتر از من نیست.

مردم روستاهای اطراف برای دیدن سیل از خانه بیرون آمده بودند و می‌دیدند که ما چند نفر پشت سیل کم مانده‌ایم، اما هیچ‌کدام جرأت اینکه به کمک ما بیایند نداشتند. هر چند من کلاهت را سردتر می‌شد. لباس هایمان خیس خیس بود. من که از بقیه کوچک‌تر بودم، ترس بیشتری داشتم.

مردم این منطقه اکثراً یکدیگر را می‌شناسند. یکی از آشنایان که من و برادرم را شناخته بود، به عمویم نجف قلی خبر می‌دهد که دو تا برادرزاده‌هایت پشت سیل مانده‌اند.

وقتی عمویم را طناب به دست آن طرف آنگیر دیدم، انگار دنیا را بهم دادند. کم مانده بود که از خوشحالی پرواز کنم. عمو خودش را به ما رساند، من را کوله کرد و یک سر طناب را به کمر خودش بست و سر دیگر طناب را به دست برادرم حیدر و دوسه نفر دیگر داد. به هر سختی و مشقتی بود ما را از سیل عبور داد. وقتی با دست‌هایم شان‌های مردانه‌اش را چنگ می‌زدم، دیگر نه از سیل و خروشش و نه از هیچ چیز دیگری نترسیدم.

روی شان‌های عمو آرامشی داشتم که بعد از آن در هیچ جای دیگری تجربه نکردم.

عمو تنها قهرمان زندگی من است.

صفدر فتحی،

پسر برادر شهید



«زندگی زیباست، اما شهادت از آن زیباتر است. سلامت تن زیباست،
اما پرنده عشق تن را قفسی می‌بیند که در باغ نهاده باشند...»

شهید آوینی

دیدار

نسبت به دیدار از فامیل و بستگان خیلی مقید بود. روزهای انگشت شماری
که به مرخصی می‌آمد، سعی داشت به همه سری بزند و کسی از قلم نیفتد.
حتی زمانی که از ناحیه‌ی شکم مجروح شده بود، حاضر نشد در خانه
استراحت کند و با همان شرایطی که داشت به دیدن تک‌تک اعضای فامیل
رفت.

گل صنم فتحی

خواهر شهید



سوغات جبهه

معمولاً بعد از هر عملیات، نیروهای به مرخصی می‌رفتند.

هر بار که ساک نجف را باز می‌کردم بیشتر لباس‌هایش خونی بود.

می‌گفت: موقع حمل شهدا اینجور شده، اما ترکش‌هایی که در جای جای بدنش بود، برای من نشان دیگری نیز داشت.

علیا پارسازاده

همسر شهید



تشویق به امر خیر

از همسرش می‌گفت، از مهربانی‌ها و ایثار او و از این‌که با داشتن چنین بانویی در کنار خود چقدر احساس خوشبختی می‌کند.

بارها از محاسن ازدواج سخن گفته و مرا تشویق به انجام آن می‌کرد. گاهی با شوخی می‌گفت: کافی ست که لب تر کنی، خودم آستین بالا زده و برایت به خواستگاری می‌روم.

غضنفر حیدری

هم‌رزم شهید



اشک‌های پسر

حبیب با این‌که دیر به دیر پدرش را می‌دید، اما علاقه و وابستگی خاصی به او داشت و هر وقت نجف از خانه بیرون می‌رفت، پشت سرش گریه می‌کرد. ناراحت می‌شد و می‌گفت:

بچه را سرگرم کن یا از خانه بیرون ببر تا دم رفتن پشت سرم اشک نریزد.
تحمل دیدن گریه‌های حبیب را نداشت.

علیا پارسازاده

همسر شهید



میهمان

مجرور شدنش را از ما پنهان می‌کرد. از سایر همزمانش یا به طور اتفاقی متوجه می‌شدیم. یکی، دو روز از مرخصی‌اش می‌گذشت، گفت باید به خط برگردم.

به شیراز رفت. دکتر قبل از رفتن معاینه‌اش می‌کند و تشخیص می‌دهد ترکیبی که در ناحیه‌ی شکمش قرار دارد خطرناک است و باید اورژانسی عمل شود.

بعد از سه روز دوباره از شیراز برگشت. از دیدنش خیلی تعجب کردم. گفت: علیا! عمل کردم. چند روزی میهمانت هستم.

علیا پارسازاده

همسر شهید

۱. مرکز استان فارس که رزمنده‌ها ابتدا به آنجا و بعد به خطوط مورد نظر اعزام می‌شدند.



برکه مختار

بعد از عملیات بدر و خیبر و سازماندهی نیروها برای عملیات بعدی گردان کمیل به طبور^۱ اعزام شد. برای رفتن به طبور مسیری ۶۰ کیلومتری را باید با قایق طی می‌کردیم.

در آنجا پایگاهی به نام مفر گروهان مستقر شد که من فرماندهی آن بودم. هفت پایگاه نیز در آبراه‌های مختلف قرار گرفتند. مهم‌ترین آبراه برکه‌ی مختار نام داشت. این آبراه نزدیک‌ترین نقطه به پایگاه دشمن بوده و در تیررس آنها قرار داشت. حساسیت این مکان به قدری زیاد بود که فقط شب‌ها می‌توانستیم به آنها آب و غذا برسانیم. شهید فتحی خود داوطلب استقرار در این آبراه شد.

اکبر معلم

هم‌رزم شهید

۱. طبور: منطقه‌ای در هور الهویزه



«غایت خلقت جهان، پرورش انسان‌هایی‌ست که در برابر شداید بر هر چه ترس و شک و تردید و تعلق است، غلبه کنند و حسینی شوند.»

شهید آوینی

نیزارهای هولناک

منطقه‌ی هولناکی که در آن مستقر شدیم، چولان^۱ بود. جانوران زیادی از قبیل موش، سگ‌های آبی و حتی گراز در چولان‌ها زندگی می‌کردند. گاهی اوقات این حیوانات وارد سنگرها شده و رزمنده‌ها را با خود درگیر می‌کردند. عمق آب ۴ متر بود و هیچ خشکی دیده نمی‌شد. به همین علت مجبور بودیم سنگرها را بر روی آب و با کائوچوی ضخیم بسازیم.

ابعاد سنگرها $2 \times 2/5$ متر بود. دوردیف گونی که از خاک پر شده و ارتفاع آن کمتر از ۵۰ سانتیمتر بود، در اطراف سنگرها چیده می‌شد و نی‌ها به هم بسته شده، سنگرها را تبدیل به آلونک می‌ساخت. فاصله‌ی کمی با دشمن داشتیم. آنها دارای پد خشکی بودند و سنگرهایشان را بالای این پدها با ارتفاع ۵ متر یا حتی بیشتر بنا کرده و بر ما مسلط بودند.

اکبر معلم

هم‌رزم شهید

۱. چولان: نیزار



رشادت

نیزارها محل زندگی جانوران مختلفی مانند موش، سگ آبی و گراز بود. وقتی گرازها به ما حمله می‌کردند، این نجف بود که پیراهنش را از تن به در آورده و با چرخاندن آن در هوا و با رشادت و دلاوری آنها را فراری می‌داد.

درویش مهربانی

هم‌رزم شهید



تاسوعای طبور

محرم بود بچه‌ها علاوه بر قرائت قرآن، هر شب آهسته آهسته نوحه خوانی کرده و به سینه می‌زدند. طبور حسابی حال و هوای کربلایی به خود گرفته بود. دشمن برای جلوگیری از حمله‌ی احتمالی ما، ظهر تاسوعا دست به عملیات زد.

مسیر دشمن، آبراه اصلی برکه مختار بود که پایگاه علی اصغر^۱ در آن قرار داشت. از طرف پایگاه به وسیله‌ی بی‌سیم اطلاع دادند دشمن تک زده و قصد تصرف پایگاه را دارد. علی اصغر سرافراز، فرمانده‌ی گروهان را مطلع نمود. طولی نکشید که اصغر ماهوتی (جانشین فرمانده) با قایق تندرویی که مجهز به سلاح دوشکا بود به نزد ما آمدند.

من، مجید حامدی و عبدالرضا کشاورز به آنها پیوسته و به طرف پایگاه علی اصغر حرکت کردیم. آنچه که با نزدیک شدن به پایگاه دیدم، با تمام باورهای قبلی ام مغایرت داشت و تا آن زمان نه در هیچ کتابی خوانده و نه در هیچ عملیاتی دیده بودم.

۱. پایگاه علی اصغر: این پایگاه شامل پنج نیرو به فرماندهی شهید نجف قلی فتحی در آبراه اصلی مختار مستقر شد.

حدود دوازده قایق مجهز به سلاح‌های دوشکا و آرپی جی مقرر شهید فتحی را محاصره کرده بودند. او تمام گونی‌های اطراف سنگر را بر روی هم چیده و برای تسلط بر آبراه بالای گونی‌ها قرار گرفته بود. برای جلوگیری از تلفات، بچه‌ها را به چولان‌های اطراف فرستاده و یک‌تنه در مقابل دشمن قرار گرفته و هفت قایق آنها را با آرپی جی منهدم نمود.

فقط یک نفر از نیروها به حالت درازکش روی زمین خوابیده و موشک‌های آرپی جی را به دست او می‌داد.

اکبر معلم

هم‌رزم شهید



دلگرمی بزرگ من

برای من فرقی نمی‌کرد در چه دسته و گردانی باشم، مهم این بود که با او باشم. وجود شهید فتحی برایم دلگرمی بزرگی بود و در کنارش احساس امنیت می‌کردم.

یادم نمی‌رود مدتی که همراه با چند رزمنده‌ی دیگر برای مأموریت به خاک عراق رفت، هر روز خدا، خدا می‌کردم هرچه زودتر از مأموریت برگردد.

غضنفر حیدری

هم‌رزم شهید



نیایش عاشقانه

نی زارهای هورالعظیم حال و هوای خاص خودش را داشت. نماز شب های شهید و رازونیاز او با معبود، زیبایی آن جا را چند برابر می کرد. شب های اسرارآمیزی بود. او نماز شب می خواند و مرا هم تشویق به اقامه ی آن می کرد.

درویش مهربانی

هم رزم شهید



به دنبال او می‌گشتم

بعد از شکست حصر آبادان، هرکسی به دنبال آشنایان خود می‌گشت. هرچه به این در و آن در زدم، نتوانستم پیدایش کنم تا اینکه خودش به سراغم آمد. در ضلع شرقی کارون همدیگر را دیدیم. پنبه‌ای که در گوشش بود، نظرم را جلب کرد. نگران شدم.

گفت: به خاطر کارکردن زیاد با آرپی جی گوشم آسیب دیده.

ابراهیم روئین‌تن

هم‌رزم شهید



آرپی جی



«یاران شتاب کنید... گویند قافله‌ها در راه است که گنه‌کاران را در آن
راهی نیست، اما پشیمانان را می‌پذیرند.»

شهید آوینی

جوانمرد

سخت‌اوت و مناعت طبع چشمگیری داشت. روزی که با تعدادی از رزمنده‌ها
می‌خواستیم به مرخصی برویم، متوجه شد که بعضی از آنها پولی همراه
ندارند. کرایه‌ی همگی را حساب کرد.

درویش مهربانی

هم‌رزم شهید



شب طوفانی

شب هراس‌انگیزی بود. طوفان هر لحظه شدید و شدیدتر می‌شد. قطرات باران با ضربه به صورتمان خورده و آزارمان می‌داد.

پیکر مطهر غواصان شهید در کنار پلی که عراقی‌ها آن را خراب کرده بودند روی آب شناور بود. از دیدن این صحنه دلمان به درد آمد. یک مقدار جلوتر رفتیم، ۲۰ متری با ساحل فاصله داشتیم که کار حسابی بالا گرفت. دوشکای دشمن قایق ما را هدف قرار داده و موتور قایق را منهدم کرد. همگی خود را به داخل کارون انداختیم.

در آن گیرودار صدای فریاد نجف‌قلی دائم به گوش می‌رسید: "مراقب گلوله‌های آرپی‌جی باشید. این گلوله‌ها نباید خیس بشوند."

امیرحسین هنرمند

هم‌رزم شهید





مأموریت در خاک دشمن

بعد از اتمام عملیات والفجر ۲، قرار بود نیروها را به منطقه‌ی حاجی عمران اعزام کنند.

ضدانقلاب در این منطقه فعالیت زیادی داشت و کلیه امور خود را از آنجا مدیریت می‌کرد. هدف انهدام یک پایگاه ضدانقلاب در خاک عراق بود و برای این کار به چهار، پنج تا آرپی‌جی‌زن نیاز داشتند.

از هرگردان یک نفر را انتخاب کردند. با توجه به دقت و تسلطی که نجف از خود نشان داده بود، از گردان ما او را انتخاب نمودند.

بلافاصله با شنیدن نام نجف، من نیز به عنوان کمک آرپی‌جی‌زن در کنارش یا علی گفته و بلند شدم.

وقتی با تحکم به من گفت: غضنفر تو بشین، تعجب کردم، اما بعدها فهمیدم به دلیل سن کمی که داشتم خانواده‌ام به او سفارش کرده بودند که مراقب من باشد.

غضنفر حیدری

هم‌رزم شهید



«کجا از مرگ هراس دارد آنکه به جاودانگی روح در جوار رحمت حق آگاه است.»

شهید آوینی

باران موشک

دشمن تک سنگینی زده بود و از خاکریزهای شان به سمت خاکریزهای ما مدام آتش می‌ریختند.

تیپ المهدی را برای مقابله با آنها به جلو فرستادند.

شهید فتحی با آرپی جی مثل باران بر سر دشمن موشک می‌ریخت. او ماهرانه به سمت چپ و راست، عقب و جلو حرکت می‌کرد. به جرأت می‌گویم که فعالیت نجف در حفظ خط، بسیار تاثیرگذار بود.

من کمک آرپی جی زن بودم و به تنهایی نمی‌توانستم جوابگوی او باشم. نجف قریب به صد تا صد و پنجاه موشک را به سمت دشمن روانه کرد.

از گوش‌هایش خون می‌آمد، اما در همین شرایط هم به فکر حفاظت از من بود می‌گفت: «تو موشک‌ها را بپیچ و برو؛ اینجا نمان.»

غضنفر حیدری

هم‌رزم شهید



«راه کاروان عشق از میان تاریخ می‌گذرد و هرکس در هر زمره که می‌خواهد ما را بشناسد، داستان کربلا را بخواند، اگر چه خواندن داستان را سودی نیست، اگر دل کربلایی نباشد.»

شهید آوینی

فجر خونین

بچه‌ها از مرخصی برگشته و گردان جمع‌وجور شده بود. شب در منطقه‌ی خیر مستقر شده و خیمه‌ها را برپا کردیم. ستون پنجم اطلاعات را به دشمن رسانده بود.

بعد از نماز صبح برای شنیدن صحبت‌های فرمانده به خط شده بودیم که هواپیمایی غول‌پیکر در فاصله‌ای بسیار نزدیک بالای سرمان قرار گرفته و شروع به بمباران کرد.

همه فریادزنان روی زمین خوابیدند.

بمباران که پایان یافت محشری برپا بود.

تنها کاری که می‌توانستیم انجام دهیم، جمع‌کردن شهدا و زخمی‌ها بود. از دوگردان تنها یک گردان باقی ماند.

دیدن قطعات بدن مجروحین و شهدا دلمان را به درد می‌آورد. وقتی که دیدم شهید فتحی هم از ناحیه‌ی شکم مجروح شد، حالم بدتر شد.

به کمک چند نفر از بچه‌ها او را در آمبولانس گذاشتیم. اضطراب و نگرانی
که آن موقع به دلم چنگ می‌زد، هیچ‌گاه فراموش نخواهم کرد.

غضنفر حیدری

هم‌رزم شهید





«عالم همه در طواف عشق است و دایره‌دار این طواف حسین (ع) است.»

شهید آوینی

دایی اُغلو

قبل از عملیات والفجر ۸ چند روز در خانه‌های بومی و قدیمی کنار شط مستقر شدیم. دو روز مانده به عملیات گروه‌بندی نیروها صورت گرفت. من و شهید فتحی در یک دسته قرار گرفتیم.

خوب به یادم هست شب عملیات من زودتر از او در قایق نشسته بودم. تا چشمش به من خورد، از آنجایی که همیشه با هم به ترکی صحبت می‌کردیم گفت: "دایی اُغلو! شما هم اینجا هستی؟" آمد در کنارم نشست.

امیرحسین هنرمند

هم‌رزم شهید

۱. دایی اُغلو: پسر دایی



معبر خونین

شب عملیات بود. بارندگی باعث شده بود آب کارون خیلی بالا بیاید. باد شدید و سردی که می‌وزید، سرمای طاقت فرسای بهمن ماه را دوچندان می‌کرد. کار به سختی پیش می‌رفت. غواصان جلوتر از ما معبر را باز کرده بودند. قایق ما از قایق‌های پیشرو و خط شکن بود.

درگیری که پیش آمد، عراقی‌ها با منور فضای ارونند را مثل روز روشن کرده بودند.

ضدهوایی چهار لولی به سمت کانال گرفته شده بود که مدام تیراندازی می‌کرد. همگی به کف قایق چسبیده بودیم. با توجه به سرعت بالای قایق و تلاطم کارون، هر لحظه امکان پرت شدن در آب بود.

در این بحبوحه‌ی جنگ‌و درگیری، نجف‌قلی وسط قایق ایستاد. از ما خواست که پاهایش را بگیریم.

او همانطور که با آرپی چی ضدهوایی را هدف قرار می‌داد و منهدم می‌نمود، فریاد می‌زد: "من می‌زنمش"

امیرحسین هنرمند

هم‌رزم شهید



سرما بیداد می‌کرد

اسفندماه بود. من و نجف به همراه با چند رزمنده‌ی دیگر به مرخصی می‌رفتیم.

از مریوان که حرکت کردیم تازه سرشب بود. با تاریکی هوا نیروهای ضدانقلاب از مخفی‌گاه‌های خود بیرون می‌آمدند و جاده را ناامن می‌کردند. برای تأمین امنیت جاده، هر صد متر یک سرباز نگهبانی می‌داد. راننده‌ی اتوبوس با استرسی که داشت، با اتوبوس جلویی تصادف کرد و شیشه‌ی بزرگ جلو از هم پاشیده شده و ریخت.

همراه با حرکت، سرمای طاقت‌فرسایی به داخل می‌آمد و راننده برای اینکه از شدت سرما کم کند، مجبور بود یواش‌یواش حرکت کند. تا به مقر بعدی برسیم و اتوبوس‌مان را عوض کنیم ده، تا دوازده ساعت طول کشید و همه‌ی ما بر روی صندلی‌هایمان مچاله شده بودیم.

غضنفر حیدری

هم‌رزم شهید

سنگرهای ما

از محل سنگرهای استراحت تا سنگرهای کمین، نزدیک به یک کیلومتر فاصله بود. با غروب آفتاب، بعد از صرف شام به طرف سنگرهای کمین که هرکدام محدوده‌ی کوچکی داشت می‌رفتیم. این سنگرها به اندازه‌ای کوچک بودند که ما به صورت مجاله در آن قرار می‌گرفتیم.

برودت و سردی هوای ارتفاعات کردستان، آن هم در آذر ماه طوری بود که تا عمق استخوان نفوذ می‌کرد. زمنده‌هایی بودند که در این سرما یخ زده و به شهادت رسیدند. به خاطر هم هست شهید فتحی وقتی به سنگرهای استراحت می‌رفت، با توجه به قد بلندی که داشت، بیشتر بدنش بیرون از سنگر قرار می‌گرفت.

غضنفر حیدری

هم‌رزم شهید



«وطن پرستو بهار است و اگر بهار مهاجر است، از پرستو مخواه
که بماند. پرستویی که مقصد را در کوچ می‌بیند، از ویرانی لانه‌اش
نمی‌هراسد. اگر مقصد پرواز است، پس ویرانی بهتر.»

شهید آوینی

در انتظار شهادت

آخرین باری که به مرخصی آمده بود اعلام کردند که عزیز زینلی^۱ شهید شده
و فردا تشییع می‌شود.

وقتی خبر در روستا پیچید نجف به من گفت: خودم شاهد بودم که
شهید زینلی و یک رزمنده‌ی دیگر در حالی که سوار بر موتورسیکلت بودند،
مورد اصابت گلوله‌ی آرپی چی دشمن قرار گرفتند. موتور آتش گرفت و طوری
سوختند که شناسایی آنها ممکن نبود. تنها کسی که می‌دانست یکی از این
دو شهید، عزیز هست، من بودم. با دستان خودم او را در تابوت گذاشتم. و
بعد ادامه داد:

علیا! نمی‌دانی که چقدر منتظرم تا نوبت من برسد.

علیا پارسازاده

همسر شهید

۱. پاسدار شهید عزیز زینلی در تاریخ ۶۴/۱۰/۱۹ در محل اروند رود به فیض شهادت نائل گردید.



«عشق، عاشق را به بیماری می‌کشاند، بیمار زردروی است و خواب و خور ندارد و از درد می‌نالد و می‌گرید.»

شهید آوینی

پرواز تا بی نهایت

می‌خواست برود... رفتن که نه، می‌خواست پرواز کند.
آنقدر شوق پرواز داشت که سرازیا نمی‌شناخت.
عاشق بود، عاشق پرواز، پرواز تا بی نهایت، تا خدا.
وقتی برای آخرین بار خواست راهی شود، حبیب را در آغوش گرفت و
گفت: علیا! این آخرین سفر من است.

سفارش کرد، سفارش که نه، وصیت کرد، دلم لرزید و نخواستم رفتنش را
باور کنم. خواست آرامم کند. با محبت گفت: تا هستم حبیب را از شیر بگیر.

علیا پارسازاده

همسر شهید



«شهادت پایان نیست، آغاز است، تولدی دیگر است، در جهان فراتر
از آن‌که عقل زمینی به ساحت قدس آن راه یابد.»

شهید آوینی

خواب دیدم...

بار آخری که به جبهه رفت، خیلی نگران بودم و دلم مثل سیروسرکه می‌جوشید.
شبی در خواب دیدم که نجف‌قلی در رودخانه‌ای خروشان افتاده و دست‌وپا
می‌زند. هرچه تلاش کردم نتوانستم او را نجات دهم و آب او را با خود برد.
هراسان از خواب بیدار شدم.

بعدها فهمیدم همان شب نجف و چند نفر از پاسداران دیگر در
محاصره‌ی دشمن بوده‌اند.

گل صنم فتحی

خواهر شهید



«ما از سوختن نمی‌ترسیم که پروانه‌های عاشق نوریم.»

شهید آوینی

تنها یک گزینه

لشکر المهدی که به مهاباد آمد، نجف را دیدم.

آنچنان عاشقانه از شهادت حرف می‌زد که شنونده را مدهوش خود می‌کرد. برای او تنها یک گزینه وجود داشت و آن هم شهادت بود.

همیشه می‌گفت: پاسدار نباید به راحتی و مفتی مفتی اسیر بشه. من اگر در دام دشمن افتادم، صبر می‌کنم تا در محاصره‌ی تعدادی از عراقی‌ها قرار بگیرم، بعد ضامن نارنجکم را که به همین منظور نگه داشته‌ام را می‌کشم، تا حداقل چند نفر از نیروهای دشمن را هلاک کنم.

غلامرضا میرزایی

هم‌رزم شهید



در انتظار شهادت

قبل از عملیات والفجر ۸ هر دو به مرخصی آمده بودیم.

روزی در منزل نجف قلی صحبت از جنگ شد. او گفت: به دلم خورده این آخرین عملیاتی است که من شرکت می‌کنم و ان شاء الله این بار شهید خواهم شد.

خیلی سعی کردم به دلیل حضور همسرش، صحبت را عوض کنم، اما نمی‌دانم چرا همان لحظه همه‌ی حرف‌هایش به دلم نشست و قلباً باورم شد که به زودی باید منتظر شهادت نجف باشم.

غلامرضا میرزایی

هم‌رزم شهید



...
اولی



نگرانش بودم...

در عملیات والفجره شیمیایی شده و در بیمارستان بستری بودم. نگرانی به دلم چنگ می‌زد. از تک‌تک مجروحینی که از لشکر المهدی بودند سراغ نجف را می‌گرفتم، تا اینکه یکی از رزمندگان اهل نیریز گفت: تا زمانی که من مجروح شدم نجف و چند تن از رزمندگان دیگر در محاصره‌ی نیروهای عراقی بودند، ممکن است اسیر شده باشند. با شناختی که از نجف داشتم گفتم: من مطمئنم که نجف اسیر نشده.

غلامرضا میرزایی

هم‌رزم شهید



اسم مورد علاقه او

شش ماهه باردار بودم که برای آخرین بار به جبهه رفت. یکی از هم‌زمانش می‌گفت: شهید علاقه‌ی بسیاری به اسم عادل^۱ داشت.

سه ماه از مفقود شدن نجف می‌گذشت که پسرمان عادل به دنیا آمد.

علیا پارسازاده

همسر شهید

۱. نام عادل، در شناسنامه مسعود است.



او می آید

گاهی در جواب دادن به سؤالات حبیب و عادل که از سر کنجکاوی
کودکانه شان بود، واقعاً کم می آوردم.

می پرسیدند: بابا کجاست؟ اگر مسافرت رفته پس کی میاد؟

و گاهی سؤال می کردند: پس چرا نمی یاد؟

و من ناتوان از پاسخ دادن فقط زیر لب می گفتم:

"بابا حتماً می یاد."

علیا پارسازاده

همسر شهید



«عاشقان، عاشق بلایند. دُر حیات، در احتجاب صدف عشق است و آن را جز در اقیانوس بلا نمی‌توان یافت. در ژرفای اقیانوس بلا، عاشقان غواصان این بحرند و اگر مجنون نباشد چگونه به دریا زنند.»

شهید آوینی

بوی عطر او

اسرا به وطن بر می‌گشتند. چهار سال از آخرین روزی که نجف از خانه بیرون رفته بود می‌گذشت. خانه نبودم. وقتی برگشتم با بازکردن در، بوی عطر غلیظی به مشام خورد. بوی عطر نجف بود. عطری که از زمان عروسی مان در چمدان به یادگار مانده بود. خیلی تعجب کردم.

حبیب که ۵ سال بیشتر نداشت، وقتی می‌بیند مردم با شوروشوق روستا را برای استقبال از اسرا آذین می‌بندند، به خانه آمده و به سروقت چمدان لباس‌های پدر می‌رود. عطر او را برمی‌دارد و به جای جای خانه می‌پاشد. در دنیای کودکانه‌اش فضای خانه را برای پدری که فکر می‌کرد اسیر است، آماده کرده بود.

علیا پارسازاده

همسر شهید



گمشدهی من

انتظار دردی است که تنها کسانی آن را باور دارند که برای روزی، ساعتی یا حتی دقایقی این حس را تجربه کرده باشند.

من با ذره ذره وجودم طعم گس انتظار را چشیده‌ام. استخوان‌هایم، تمامی رگ و پی‌ام از این درد خبر دارد.

ده سال انتظار که به آسانی نمی‌گذرد.

هر در زدنی تو را با شوق به سوی خود می‌خواند و در ازدحام و شلوغی کوچه و خیابان‌ها حتی در بین همه‌ی ناآشنایان به دنبال گمشده‌ی آشنای خود می‌گردی. در این بجزوبه‌ی درد، آه و انتظار روزها به سختی یکدیگر را کنار می‌زنند و تو بارها و بارها از خدایت سراغ او را می‌گیری.

علیا پارسا زاده

همسر شهید



«عالم محضر شهداست، اما کو محرمی که این حضور را دریا بد و در برابر این خلأ ظاهری خود را نبازد....
زمان می‌گذرد و مکان‌ها فرو می‌شکند، اما حقایق باقی است.»

شهید آوینی

یک هفته در تب سوختم

روزهای سخت انتظار و بی‌خبری چه دیر می‌گذرد، ای کاش یک نفر، تنها یک نفر از تو نشانی بیاورد.

از طرف سپاه پاسداران تماس گرفته و از ما خواستند برای دیدن فیلمی از عملیات والفجر ۸ به سالن سپاه برویم.

فیلم را از صلیب سرخ خریده بودند و از خانواده‌های مفقودین و اسرا دعوت کردند برای شناسایی عزیزان خود در سالن حاضر شوند. وقتی من و عمه به سالن رسیدیم، جمعیت زیادی آنجا بودند.

پدران، مادران و همسرانی که مشتاقانه به دنبال یافتن نشانی از سفرکرده‌های خود بودند، مسافرانی که رفتن‌شان را از خانه مشایعت کردند و بعد از آن دیگر هیچ...

حالا با یک دنیا امید، تنها دلخوشی‌شان این بود که آنها را بین اسرا بیابند. عمه هم مانند اکثر حاضرین در جلسه با دیدن صحنه‌های دلخراش و پیکر

غرق در خون شهدا فقط گریه می‌کرد.

حال خوبی نداشتم. دلم آشوب می‌شد. فیلم را ثابت نگه داشتند و روی یک قسمت از تصویر زوم کردند. صدای بلندگو در سالن پیچید:

-از خانواده‌ی آقای نجف قلی فتحی کسی در سالن حضور دارد؟

پاسخ دادم:

-من و مادرش هستیم، ولی حال او طوری نیست که بتواند صحبت کند.

از من سؤال کردند این شخصی که در تصویر می‌بینید، به نظر شما آشنا نیست؟ احتمال می‌دهید که همسرتان باشد؟

در جواب گفتم: این شخص نظرم را جلب کرده، اما نجف همیشه ریش و موهایش بلند بود و این شهید موها و ریش‌هایش را اصلاح کرده.

آنها گفتند: این موضوع ملاک نیست، چون بنا به دلایلی شب عملیات همه‌ی رزمندگان موهای سروصورتشان را اصلاح کرده‌اند.

با توجه به دلایلی که آوردند، تأییدیه‌ی شهادت نجف را امضا کرده، با عمه به خانه آمدیم.

حالت ناخدايي را داشتم که کشتی‌اش به گل نشسته و آرزوهایش بر باد رفته باشد.

از آن روز تا یک هفته در تب سوخته و به خود پیچیدم.

علیا پارسا زاده

همسر شهید



«زمان، بستر جاری عشق است تا انسان‌ها را در خود به خدا برساند و تمامی آنچه در زمان حدوث می‌یابد باقی است.»

شهید آوینی

به دنبال او

از بیمارستان که مرخص شدم، خیلی فکر مشغول نجف و وضعیت او بود. به پادگان امام و هر جایی که فکر می‌کردم نشانی از او داشته باشند سر زدم، اما متأسفانه هیچ‌کس اطلاعی از او نداشت. بارها و بارها حرف‌های نجف را در آخرین دیدارمان مرور می‌کردم:

"من به دلم خورده ان شاء الله این عملیات شهید خواهم شد."

ده سال از آن تاریخ گذشت و تعدادی پلاک در نمکزارهای ام‌القصر پیدا شد که پلاک نجف هم یکی از آنها بود.

غلامرضا میرزایی

هم‌رزم شهید

۱۰۱. ام‌القصر: شهری بندری در جنوب غربی عراق



«هیچ شنیده‌ای که مرغی اسیر، قفس را هم بردارد و با خود ببرد؟»

شهید آوینی

مسافران ره عشق

ماه رمضان بود، برای انجام کاری اداری به بنیاد شهید رفتیم. در راهرو بنیاد، همسر یکی از شهدای مفقودالاثر را دیدم. بعد از سلام و احوال‌پرسی به من گفتم: اسامی شش نفر از شهدایی که تاکنون مفقودالاثر بوده‌اند زیر شیشه‌ی میز یکی از کارمندان است. پرسیدم: نجف در بین آنها نبود؟ در جوابم گفتم: اسم شوهر من نبود، خودت برو نگاه کن.

دل تو دلم نبود. نمی‌دانم چه جوری خودم را به آنجا رساندم. وقتی به خودم آمدم که در مقابل آن میز ایستاده و روی کاغذ که اسامی شهدا روی آن بود، به دنبال اسم نجف می‌گشتم. یکباره دنیا پیش چشمم تیره‌وتار شد. احساس کردم شانه‌هایم تحمل سنگینی این بار را ندارد. اشک امانم نمی‌داد و بی‌اختیار برگونه‌هایم جاری شد. نام نجف در بین اسامی شهدا بود.

علیا پارسازاده

همسر شهید



میهمان

چند روز طول کشید تا شهدا را از تهران به شهرهای مختلف انتقال دادند. گذشت آن روزها برایم با گذشت قرن‌ها برابری می‌کرد. بدون آن‌که به دیگران حرفی بزنم، در سکوت آماده‌ی پذیرایی از همسرم شدم. اتاق‌ها، حیاط و باغچه‌ها را مرتب کردم. شکلات خریدم. مقداری پول خرد تهیه کردم. میهمان‌عزیزی داشتم. صاحبخانه‌ای که بعد از سال‌ها دوری، حالا میهمان‌خانه‌ی خودش می‌شد.

علیا پارسازاده

همسر شهید



«چه می‌جوئید؟ همین‌جاست، چه می‌جوئید انسان اینجاست. همه‌ی تاریخ این‌جا حاضر است. ما وارث انبیا هستیم»

شهید آوینی

فردا تو می‌آمدی....

ای مردترین مردان روزگار،

ای سردار ره عشق، فردا تو می‌آمدی،

بعد از گذشت سال‌ها بغض، سکوت

و انتظار، فردا تو میهمان شهر ما بودی.

پسرانت فردا بر قدوم مطهرت گل‌های عشق را پرپر می‌کردند.

آری تو فردا می‌آمدی.

اما، فکر نمی‌کنی که کمی دیر کردی؟

علیا پارسازاده

همسر شهید



ناگفته‌های من

شوق دیدارش، من، حبیب و عادل را زودتر از دیگران به میعادگاه کشاند.

حال خودم را نمی‌دانستم.

شش تابوت که بر روی همگی پرچم ایران کشیده بود، کنار هم روی زمین قرار داشتند. پدر شهید قدمی^۱ مابین دو تابوت پسرش و نجف نشسته بود و با هر دو نجوا می‌کرد.

سرازپا نشناخته و با شتاب به سمت تابوت نجف دویدم.

شوخی که نبود. بعد از گذشت ده سال او بازگشته بود.

حرف‌ها برایش داشتم از روزهای سردی که نبود...

علیا پارسازاده

همسر شهید



۱. پاسدار شهید محمد قلی قدمی در عملیات والفجر ۸ مفقود شده و بعد از ده سال پلاک ایشان به همراه چند تن از شهدای دیگر در نمکزارهای ام القصر پیدا شد. یادشان جاویدان.



وصیتنامه شهید

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وصیتنامه پاسدار

شهید نجف قلی فتحی

وقاتلوهم حتی لا تكون فتنه

به نام الله پاسدار حرمت خون شهیدان،

و با درود به پیامبران گرامی به ویژه پیامبر بزرگوار اسلام که مرا به راه راست و به مرگ شرافتمندانه رهبری فرمودند.

و با سلام به سالار شهیدان حسین بن علی علیه السلام و سلام و درود به شهدای انقلاب اسلامی و با سلام به امام امت خمینی بت شکن این وصیتنامه را می نویسم:

هر لحظه امکان شهید شدن را دارم. من با رضایت خودم عازم جبهه های نور علیه ظلمت شدم و اگر شهید شدم از تمام اهل بهروزآباد و تمام قومان و خویشان می خواهم که مرا حلال کنند. از مادر مهربان می خواهم که بعد از شهادتم ناراحتی نکند و از همسر می خواهم فرزندم را در راه اسلام تربیت کند و راه امام عزیز را ادامه دهد. از برادرانم می خواهم که بعد از شهادت

من ناراحت نباشند و مانند یک راهنما برای فرزندم حبیب‌الله باشند و از خواهرانم می‌خواهم که بعد از شهادت من زینب‌وار راه زینب را ادامه دهند و ناراحت نباشند. اگر خداوند شهادت نصیب من کرد من را در امامزاده محمد ماریان دفن کنید و شب‌های جمعه مرا فراموش نکنید و اگر خواستید گریه کنید، به یاد جسم پاره‌پاره‌ی مولا اباعبدالله الحسین علیه‌السلام گریه کنید.

از روزی که قدم در سپاه گذاشتم هر لحظه انتظار شهادت می‌کشیدم، اما این فیض عظیم نصیب من نمی‌شد. از شما می‌خواهم که یک عکس که با لباس فرم سپاه گرفته‌ام، بالای سرم نصب کنید، چون سپاه را دوست می‌داشتم و به سپاه عشق می‌ورزیدم و از تمام مردم حزب‌الله می‌خواهم که پشت سر روحانیت مبارز باشند و راه امام را که همان راه قرآن است، ادامه دهند و باز هم از تمام دوستان و آشنایان می‌خواهم که اگر بدی یا ناراحتی از بنده دیده‌اند، من را حلال کنند.

والسلام علیکم ورحمة الله و برکاته

مورخه ۶۴/۱۱/۱۲

نجف‌قلی فتاحی

تصاویر



تأملی ...







تو آمدی ...







این عکس در سال ۱۳۶۳
در تبریز (است. آذربایجان)
درباره فرزند سیده
ولیده صدری
صورتی



جمهوری اسلامی ایران
وزارت کشور
سازمان ثبت احوال کشور
خلاصه ازدواج

شماره دفتر: ۵۵۷۹
تاریخ: ۱۳۶۶/۱۲/۱۹
شماره شناسنامه: ۰۹۰۸۸۶
شماره شناسنامه پدر: ۴
شماره شناسنامه مادر: ۶۱
شماره سند ازدواج: ۱۳۳۸
نام خانوادگی: حقیق
نام پدر: محمد
شماره شناسنامه پدر: ۱۳۶۶
شماره شناسنامه مادر: ۱۵۱۷
تاریخ تولد: ۱۳۴۴
جای تولد: کویچه
محل سکونت شهر: کویچه
دولت: ایران

نام شوهر	نام خانوادگی	تاریخ صدور سند ازدواج	شماره سند ازدواج
محمد حقیق	محمد	۱۳۶۶/۱۲/۱۹	۱۳۳۸

اطلاعات راجع باولاد

شماره	نام	محل صدور	تاریخ تولد	تاریخ مرگ
۱	محمد حقیق	تهران	۱۳۴۴	
۲	سید محمد حقیق	تهران	۱۳۶۵	

حوزه: اداره ثبت احوال - تهران
تاریخ صدور سند ازدواج: ۱۳۳۸
نام حقیق
نام خانوادگی: محمد
نام پدر: محمد
شماره شناسنامه پدر: ۱۳۶۶
نام مادر: محمد
شماره شناسنامه مادر: ۱۵۱۷
تاریخ تولد: ۱۳۴۴
سال صدور سند ازدواج: ۱۳۶۶
جای تولد: کویچه
محل سکونت شهر: کویچه
دولت: ایران

محل امضاء و مهر: سازمان ثبت احوال
مهر: سازمان ثبت احوال
تاریخ: ۱۳۶۶/۱۲/۱۹

تصاویر



تو آمدی ...

شہید نجف قلی فتحی



تاریخ شہادت: ۱۳۶۴/۱۱/۲۷
 محل شہادت: قاوام القصر
 عملیات: والفجر ۸
 عضویت: بسیجی

بنیاد شہید و امور ایثارگران شهرستان داراب

ج.ا.ایران
 I.R.IRAN
 650 personal stamp
 ۲۵۸۹/۰۲۰۸۱۴
 ۶۵۰ ریال
 Rls.





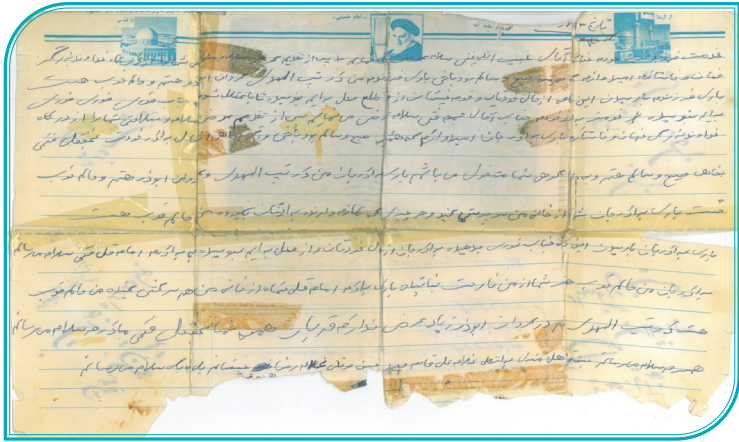


تو آمدی ...



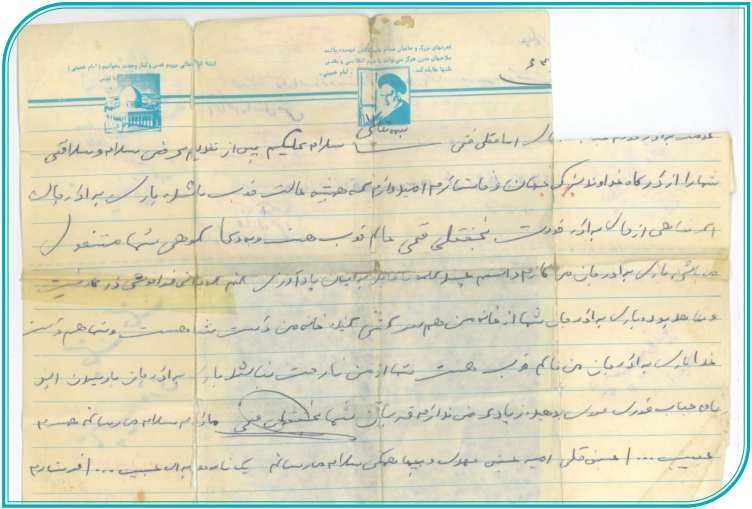
		کارت پایان خدمت سپهری نیروی ملی شاهنشاهی	
شماره گذرنامه	شماره و قرائین	پیمان آموزش و پرورش	شماره و قرائین
۲۸۶	۲۸۶	مراه کنعان	۲۸۶
شماره دفتر تحصیلی		نام - نام خانوادگی	
۲۰۴		نصرت علی رشتی	
نام پیکه	سال و محل تولد	شماره پیکه	محل صدور
۴۵	۲۵۱۹ مهر	۴۵	پورفزا بار
گروه خون	قد	رسم	رسم
A+	۱۶۸	—	—

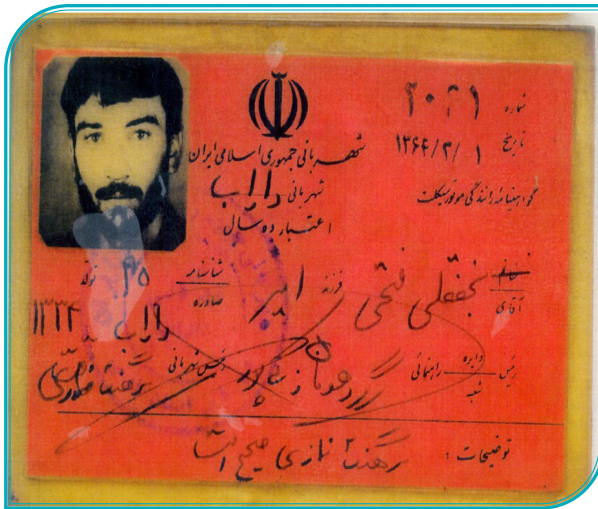
۱۳ - اکت - ۱۳۳



تصاویر







و ناگهان خبری دردناکی آوردند
زرد پای تویک مشت خاک آوردند
هنوز باورم این بود که بازمی‌گردی
برای باورم اما پلاک آوردند!



۱. شعر از ابراهیم بوالحسنی



بارگاه امامزاده محمد، روستای ماریان

